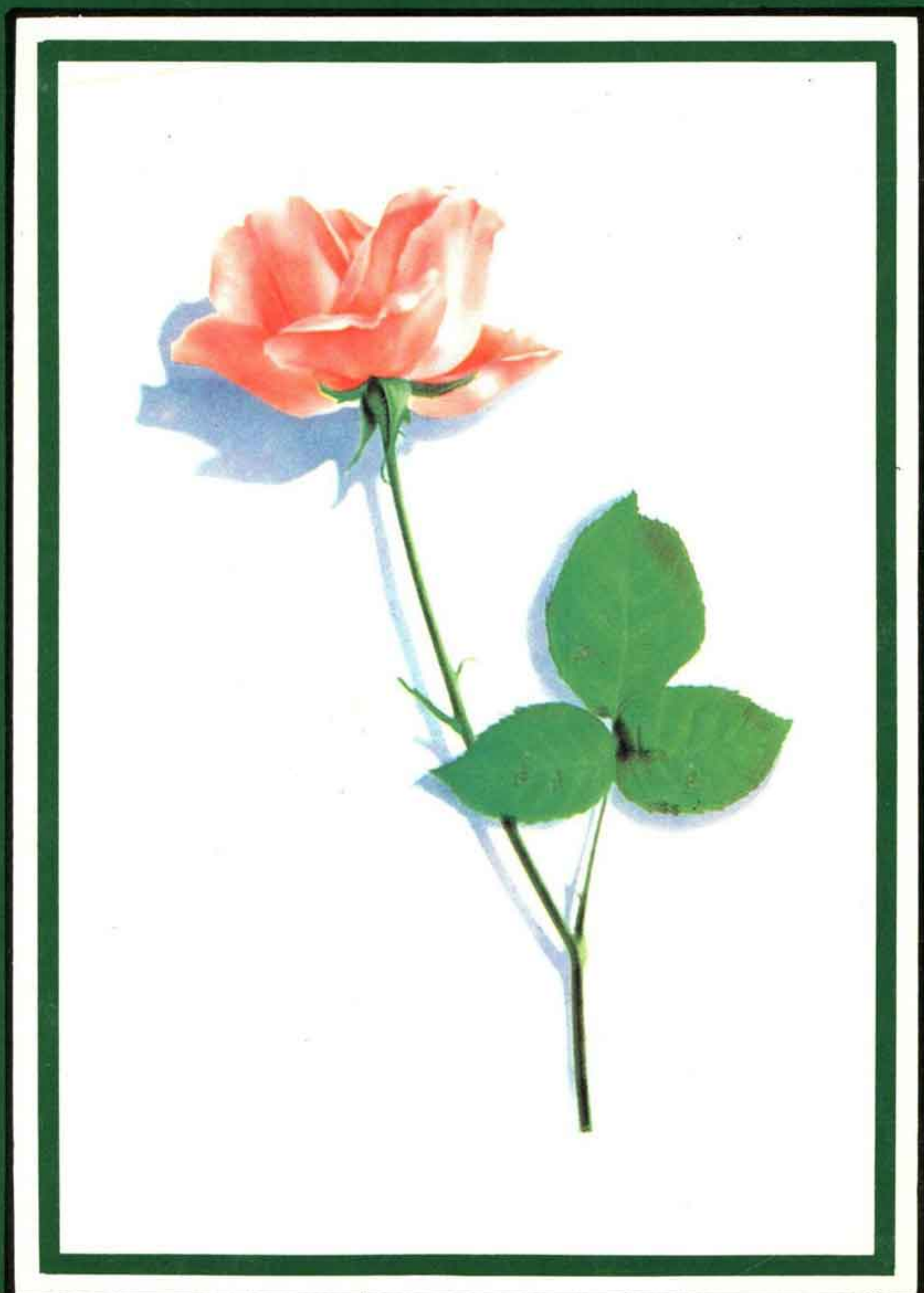


# بہ دنبالِ آفتاب



سید جمال الدین حجازی



# بہ دنبال آفتاب

سید جمال الدین حجازی



مؤسسہ نبأ

حجازی، جمال‌الدین، ۱۳۳۲ -  
به دنبال آفتاب / مولف جمال‌الدین حجازی. —  
تهران: موسسه نیا، ۱۳۷۷.  
۴ ص. — (مجموعه نور)

ISBN 964-6643-02-7: ریال ۱۰۰۰

فهرست‌نوسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
گروه سنی "د".

چاپ پنجم: ۱۳۸۰.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. ۲. داستانهای  
مذهبی -- قرن ۱۴ -- ادبیات نوجوانان.  
الف. عنوان.

۳/۶۲ ج ۱  
ب ۳۳۹ ج  
۱۳۷۷

PIR ۸۰۱۳/ج ۲۶۹  
۱۳۷۷

۵۷۹۵-۷۷م

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری:

**موسسه نیا** 

**به دنبال آفتاب**

مؤلف: سید جمال‌الدین حجازی

چاپ اول: ۱۳۷۷ / چاپ دوم و سوم: ۱۳۷۸ / چاپ چهارم: ۱۳۷۹ / چاپ پنجم: ۱۳۸۰

حروفچینی: موسسه فرهنگی نیا / لیتوگرافی نیا اسکرین / چاپخانه: رامین

تعداد ۱۰۰۰۰ نسخه: بهاء: ۲۲۰۰ ریال / کد: ۷۵/۱۸/د

ناشر: موسسه فرهنگی نیا / تهران، کارگر شمالی، کوچه هما، پلاک ۶

تلفن: ۸ و ۶۴۲۱۱۰۷ دورنویس: ۹۶۴۴۶۱۵

شابک: ۹۶۴-۶۶۴۳-۰۲-۷ ISBN 964\_6643\_02\_7

## بسم الله الرحمن الرحيم

صدای اذان از گلدسته‌های مسجد در کوچه‌های شهر پیچید. از خواب برخاستم و در رختخوابم نشستم. ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند. نسیم خنکی از سوی رودخانه می‌آمد و بوی ماهی تازه را در همه جا پراکنده می‌کرد. بلند شدم و خمیازه‌ای کشیدم. ظرف آب را برداشتم و به حیاط رفتم. وضو گرفتم و آماده نماز شدم. وقتی آب سرد به صورتم خورد، خواب کاملاً از سرم پرید و هوشیار شدم. بعد از پایان نماز، مقداری چوب خشک در اجاق ریختم و آتش درست کردم. صدای شیر فروش دوره‌گرد که بلند شد، ظرف گلی را برداشتم و به طرف در رفتم. مقداری شیر خریدم و روی اجاق گرم کردم. بقچه

نان را باز کردم و با خرما و شیر به جنک گرسنگی رفتم که به شکم چنگ انداخته بود.

هوا هنوز روشن نشده بود که از خانه بیرون آمدم و به طرف رودخانه به راه افتادم. شهر بغداد خلوت بود و مردم هنوز از خانه‌هاشان بیرون نزده بودند. به کنار فرات که رسیدم، خورشید تازه داشت طلوع می‌کرد. کنار پل نشستم و به رودخانه خیره شدم. چند قایق کوچک در دور دست دیده می‌شدند و ماهیگیرانی که با صبر و حوصله به انتظار صید نشسته بودند. کم کم دور و برم شلوغ شد. سر بلند کردم و به آدمهای جور واجوری که نزدیک جمع شده بودند نگاه کردم. همه جور آدم در میان آنها دیده می‌شد. لشگریان و سران سپاه خلیفه که لباسهای مخصوص به تن داشتند و شمشیر به کمر بسته بودند؛ بازرگانان و تاجرانی که لباسهای گرانبه‌ای پوشیده بودند؛ لباسهایی که آفتاب را منعکس می‌کردند و می‌درخشیدند و جوانانی که لباسهای رنگارنگ و شاد پوشیده بودند و بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

ناگهان هیاهویی بلند شد و نگاهها همه به یک طرف خیره شد. من هم به آن طرف نگاه کردم. چند قایق خیلی بزرگ به ساحل نزدیک می‌شدند. جمعیت به طرف رودخانه هجوم آوردند و به انتظار ایستادند. قایقها کنار رودخانه ایستادند. ابتدا چند مرد از آنها خارج شدند. سپس زنان و دخترانی را

که با طناب به هم بسته بودند از قایق پیاده کردند. هر کدام از برده‌فروشان به طرف چادری رفتند که قبلاً برایشان آماده شده بود. طنابها را گشودند و اسیران را به صف کردند. مردم چند دسته شدند و هر دسته به دور گروهی از اسیران حلقه زدند. من دنبال برده‌فروشی به نام «عمر بن یزید» می‌گشتم که او را نمی‌شناختم. از یکی از برده‌فروشان نشانی عمر را پرسیدم. او را با دست به من نشان داد. به طرفش رفتم و در میان جمعیت منتظر ایستادم. عمر، اسیران را یکی یکی جلو می‌آورد و با صدایی رعد آسا و تملق آمیز به تعریف آنها می‌پرداخت. تعریفی که معلوم نبود راست است یا دروغ. بعد جمعیت به اسیر نزدیک می‌شدند و خیره او را برانداز می‌کردند و اگر او را می‌پسندیدند قیمتی را پیشنهاد می‌کردند. عمر چند لحظه صبر می‌کرد و همه پیشنهادها را می‌شنید و سپس اسیر را به بالاترین قیمتی که پیشنهاد شده بود، می‌فروخت.

بالاخره، برده‌فروش اسیری را جلو آورد. آن اسیر دو لباس حریر بلند پوشیده بود. با دست صورتش را پوشانده بود و اجازه نمی‌داد که کسی به او نزدیک شود. عده‌ای به اسیر نزدیک شدند و خواستند به او دست بزنند، اما اسیر خودش را کنار کشید و اجازه نداد دست کسی به او برسد. مردم که از رفتار اسیر ناراحت شده بودند، خیلی زود او را

رها کردند و به طرف کنیزان دیگر رفتند . فقط جوانی باقی ماند که لباس گرانبه‌ای به تن داشت و با تحسین به حجاب و حیای اسیر نگاه می‌کرد . معلوم بود که شیفتهٔ پاکدامنی و پاکی دختر شده است . بالاخره جوان به برده‌فروش نزدیک شد و به او گفت :

« او را به سیصد دینار می‌خرم . »

برده‌فروش که از این قیمت آشکارا به وجد آمده بود ، رو به دختر کرد و گفت :

« این مرد برای تو سیصد دینار می‌پردازد . آیا حاضری همراه او بروی ؟ »

اسیر پاسخ داد : « نه ، هرگز همراه او نمی‌روم . »

برده‌فروش که انتظار چنین جوابی را نداشت ، با صدای بلند گفت : « چرا نمی‌روی ؟ او مرد ثروتمند و بخشنده‌ای است . بزرگی از وجودش می‌بارد . نگاهش مهربان است . خوب پول خرج می‌کند . هر که با او باشد خوشبخت و بی‌نیاز می‌شود . غذای خوب ، لباس خوب و ... »

اسیر حرف برده‌فروش را قطع کرد و گفت : « نه ، امکان ندارد . اگر دست او به من برسد ، خودم را می‌کشم . »

برده‌فروش این بار با عصبانیت فریاد زد : « لگد به بخت نزن . هیچکس حاضر نیست تو را به این قیمت بخرد . هیچکس حاضر نمی‌شود برای تو این قدر خرج کند ... »

اسیر رو به مرد جوان کرد و گفت : « ای مرد ! اگر تو در

قدرت و ثروت به پای سلیمان پیامبر هم بررسی و حکومت همه دنیا را هم داشته باشی ، من هرگز به تو علاقه‌ای ندارم و نخواهم داشت . بیهوده پولت را تلف نکن و کسی دیگری را انتخاب کن . «

مرد جوان در حالی که از خشم لبش را به دندان گرفته بود ، از آنجا دور شد . برده فروش رو به زن کرد و گفت : «تو امروز ضرر بزرگی به من زدی . من چکار باید بکنم ؟ چطور این ضرر را جبران کنم ؟»

اسیر پاسخ داد : «عجله نکن . من باید کسی را بیابم که با ایمان و پرهیزکار باشد . به وفاداری و درستکاری‌اش اعتماد داشته باشم . با دیدنش قلبم آرام بگیرد و روحم به پرواز در آید ...»

برده فروش فریاد زد : « کجاست این مردی که تو به دنبالش هستی ؟ »

در این هنگام من به طرفِ عُمر رفتم و به او گفتم : « یکی از بزرگان ، مایل به خریدن این بانو می‌باشد . آن بزرگوار نامه‌ای به زبان رومی نوشته و در آن بزرگواری ، بخشندگی ، پاکی و ایمان خود را شرح داده است . این نامه را به اسیر بده اگر آقای مرا پسندید ، او را به من بسپار . «

عُمر نامه را گرفت و به دختر داد . دختر نامه را گشود . تا چشمش به دستخطِ نامه افتاد . آن را بوسید و به چشمانش کشید . سپس با عجله آن را خواند . یکبار دیگر



نامه را بوسید و روی چشمانش گذاشت و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «مرا به مولای این مرد بفروش.»

برده‌فروش که غرقِ دریای حیرت شده بود و دست و پایش را گم کرده بود با عجله پرسید: «برای او چقدر می‌پردازی؟»

گفتم: «دویست و بیست دینار.»

برده‌فروش خنده‌ای از روی خشم کرد و گفت: «دویست و بیست دینار؟ چند لحظه قبل او را به سیصد دینار می‌خریدند و من نفروختم...»

دستم را روی شانه برده‌فروش گذاشتم و گفتم: «تو نفروختی یا آن بانو راضی نشد؟»

برده‌فروش که جا خورده بود، گفت: «چه فرق می‌کند؟ معلوم است که این دختر چیز بخصوصی است. با حیا و پاکدامن است. پاکدامن‌ترین کنیزی که من در عمرم دیده‌ام. شاید دختر یکی از پیامبران باشد! اگر تمام بغداد را بگردی، دختری به حُجُب و حیای او پیدا نمی‌کنی. در این زمانه، چنین دختری کمیاست. او یکپارچه جواهر است. خیلی بیشتر از اینها می‌ارزد. او را به سیصد دینار می‌فروشم.»

خندیدم و گفتم: «مولایم برای او دویست و بیست دینار می‌پردازد. نه یک سکه کمتر و نه یک سکه بیشتر.»

برده‌فروش رو به دختر کرد و گفت: «چکار کنم؟»

دختر پاسخ داد: « مرا به او بفروش . غیر از او هیچکس نمی‌تواند صاحب من شود . »

برده فروش از روی ناچاری دست دراز کرد و گفت :  
«پولت را بده . »

دست در شال کمر کردم و کیسه‌ای را بیرون آوردم و به او دادم . پرسید : « چقدر است ؟ »

گفتم : « دویست و بیست دینار . »  
چشمانش از تعجب گرد شد و پرسید : « دقیقاً دویست و

بیست دینار ؟ مثل اینکه همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود ، باور کردنی نیست ! »

گفتم : « چرا ! باور کن که دست قدرت الهی بالاتر از همه دستهاست . »

برده فروش کیسه پول را در مین شال کمرش گذاشت و آن بانو را به من سپرد . از کنار رودخانه دور شدیم . کالسکه‌ای را صدا زدم . سوار شدیم و به طرف خانه راه افتادیم . آن بانو هنوز نامه را به دست داشت و مرتباً آن را می‌خواند و می‌خندید ، می‌بوسید و روی دیدگانش می‌نهاد ، بر گونه‌هایش می‌گذاشت و روی سطر سطر نامه دست می‌کشید دستش را روی قلبش می‌گذاشت و از شدت اشتیاق و انتظار بیتابی می‌کرد . چقدر عجیب بود کارهای او؟ این همه علاقه به نامهٔ یکنفر ناشناس ؟ این همه اشتیاق برای دیدن مردی که هرگز با او روبرو نشده بود ؟ این همه

سرور و شادی برای چند خط نامه؟ عاقبت طاقتم را از دست دادم و پرسیدم: «چطور شما نامه‌ای را می‌بوسید که هنوز صاحب آن را ندیده‌اید و نمی‌شناسید؟»

آرام خندید و پاسخ داد: «طوری سخن می‌گویی که انگار به ارزش و مقام فرزندان پیامبران بیگانه و نا آشنا هستی؟»

در حالی که نزدیک بود از شدت حیرت فریاد بزنم، گفتم: «مگر شما می‌دانید که من قاصد و فرستاده پسر پیامبر هستم؟»

فرمود: «آری، می‌دانم.»

گفتم: «چه ماجرای عجیب و بی‌مانندی است ماجرای شما. آیا مرا هم در جریان قرار می‌دهی؟»  
فرمود: «اول تو ماجرایت را تعریف کن.»

گفتم: «نام من بشر است، بشر بن سلیمان. من اهل سامرا هستم. خانه ما نزدیک خانه مولایم امام هادی (ع) قرار دارد. امام هادی از نسل پیامبر خاتم حضرت محمد صلی الله علیه و آله است. او رهبر و پیشوای ما شیعیان است. خداوند امامت و جانشینی پیامبر را در نسل دختر و داماد پیامبرش قرار داده است. او دهمین جانشین پیامبر و از نسل حضرت علی است.»

بانو خندید و گفت: «همه اینها را می‌دانم!»

گفتم: «خلیفه ستمگر عباسی، امام هادی را از مدینه به

سامراً تبعید کرد و او را در خانه‌ای که در محله لشکر نشین  
سامرا می‌باشد، تحت نظر و مراقبت قرار داد. عده‌ای از  
دوستانِ امام که تحمل دوری امام را نداشتند به سامرا  
آمدند و در اطرافِ منزلِ امام، مسکن گزیدند تا راحتتر و  
سریعتر بتوانند از فیض وجود امامشان بهره‌مند شوند. من  
هم یکی از افرادی بودم که تا پ دوری امام را نداشتم. به  
همین دلیل با خانواده‌ام به سامرا کوچ کردم و در نزدیکی  
خانه امام، منزلی تهیه کردم. اکنون هم امین و رازدار امام  
هستم و گاهی کارهای ویژه‌ای را برای آن بزرگوار انجام  
می‌دهم.

چند شب پیش، پاسی از شب گذشته بود و من در خواب  
خوشی فرو رفته بودم که صدای کوبیدن در مرا از خواب  
پراند. بلند شدم و با عجله و هراس پشت در رفتم و  
پرسیدم: کیست؟

صدایی از آن طرف در برخاست: «من هستم کافور. در  
را باز کن.»

کافور خدمتگزار امام هادی (ع) بود. حتماً امام کار مهمی  
با من داشت. ترسم فرو ریخت. امام با من کاری داشت و  
مرا احضار کرده بود. خوشحال شدم که خلیفه با من کاری  
ندارد. می‌دانید که حکومتِ خوف و وحشت است. نیمه‌های  
شب مأموران خلیفه به خانه شیعیان می‌ریزند و آنها را  
دستگیر می‌کنند و به جاهای نامعلوم می‌برند. خیلی‌ها



رفته‌اند و دیگر خبری از آنها نشده است . معلوم نیست زنده‌اند یا شهید شده‌اند . حکومت بیرحم است و سایه به سایه شیعیان را می‌پاید . اما آن شب از شرّ مأموران خلیفه در امان بودم . امام از من خواسته بود که فوراً به دیدارش بروم . با عجله به اتاق برگشتم و لباسم را پوشیدم و همراه کافور به راه افتادم .

کافور چراغ به همراه نداشت . شهر نیمه تاریک بود و به زحمت می‌توانستیم جلوی پایمان را ببینیم . آهسته قدم برمی‌داشتیم و آهسته سخن می‌گفتیم مبادا که مأموران خلیفه ما را ببینند . بالاخره به سلامت به منزل امام رسیدیم . در باز بود . در زدیم و وارد شدیم . به حضور امام شرفیاب شدم . امام نشسته بود و منتظر من بود . وقتی مرا دید بلند شد و جواب سلامم را داد . نزدیک رفتم و دستِ امام را بوسیدم و عرض ادب کردم . امام نشست و مرا هم پهلوی خود نشانید . چند لحظه سکوت برقرار شد . آنگاه امام رو به من کرد و فرمود :

« ای بُشر ، تو از فرزندانِ انصار هستی . خاندانِ شما همیشه دوستدار اهلِ بیتِ پیامبر بوده است . به همین دلیل شما مورد اعتماد ما می‌باشید . »

امام دوباره چند لحظه ساکت شد و سپس فرمود :

« اکنون می‌خواهم کار بزرگی را به تو واگذار کنم که باعث شرف و افتخار تو شود و با اینکار در میان

شیعیان همیشه مفتخر و سرافراز باشی . اینک آن را  
محرمانه با تو در میان می‌گذارم . »

سپس امام رو از من برگرداند . کاغذ و قلمی طلبید و  
چیزی روی آن نوشت ، به خط و زبانی که برای من غریبه و  
ناآشنا بود . شنیده بودم که امام به اراده الهی به همهٔ زبانها  
آشناست و به همهٔ زبانها می‌تواند سخن بگوید و بنویسد .  
اما تا آن لحظه چنین چیزی ندیده بودم . امام نامه را با  
انگشترش مهر کرد . آن را بست و به من داد . سپس  
کیسه‌ای زرد رنگ که درون آن پول قرار داشت ، از  
گوشه‌ای برداشت و کنار نامه گذاشت . سپس توضیح داد که  
نامه به زبان رومی است و برای یکی از رومیان نوشته شده  
است و درون کیسه نیز دویست و بیست دینار پول است .

امام فرمود : « اینها را بگیر و روانهٔ بغداد شو . وقتی در  
آنجا مستقر شدی ، صبح فلان روز ، هنگام طلوع آفتاب به  
کنار پل فرات برو . همانجا باش تا قایقهایی که اسیران را  
می‌آورند به ساحل برسند . »

در آن زمان جنگی بین عربها و رومیان در گرفته بود .  
در این جنگ خود قیصر روم هم شرکت کرده بود . رومیان  
در این جنگ شکست خورده بودند و عقب نشینی کرده  
بودند و تعدادی زیادی از رومیان به اسارت درآمده بودند .  
اسیران را به شهرهای مختلف می‌بردند و به فروش  
می‌رساندند .

سپس امام فرمود که عده‌ای از زنان اسیر را آن روز برای فروش عرضه می‌کنند. مردم دور اسیران حلقه می‌زنند و برای خریدن آنها به رقابت و چانه زدن می‌پردازند. یکی از برده فروشان به نام «عُمر بن یزید» اسیری را برای فروش عرضه می‌کند که بسیار پاکدامن و با حیاست و از مردان رو می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد که دست نامحرم به او برسد. یکی از مردم که شیفتهٔ عفت و حیای او شده، تصمیم می‌گیرد که او را به قیمت گزافی بخرد. اما آن زن زیر بار نمی‌رود و تهدید می‌کند که اگر او را به زور به کسی که مورد نظرش نیست، بفروشند فوراً خودش را می‌کشد. در این هنگام، بَشْر وظیفه دارد که نزد برده‌فروش برود. نامهٔ امام را به آن زن بدهد و بعد از اینکه زن نامه را خواند و موافقت کرد او را به دویست و بیست دینار از برده فروش خریداری کند.

بَشْر ادامه داد: «امام همهٔ ماجرا را چنان برایم به دقت شرح داد که گویا خودش در آنجا حاضر است و همه چیز را می‌بیند. من با خوشحالی فرمانِ امام را اطاعت کردم. امام نامه و کیسهٔ پول را به من داد. برخاستم و بر دستِ امام بوسه زدم. اجازه گرفتم و از نزدِ امام خارج شدم.

روز بعد فوراً به طرفِ بغداد حرکت کردم. در آنجا منزلی را کرایه کردم و امروز صبح برای انجام فرمان امام به راه افتادم و آنچه اتفاق افتاد، دقیقاً همان چیزی بود که قبلاً امام

تعریف کرده بود ، کلمه به کلمه و مو به مو . این هم یک کرامت و بزرگواریِ دیگر از جانبِ امام . سلام خداوند بر اهل بیت پیامبر که چشمهٔ همیشه جوشانِ معرفت و مُعجزه هستند . «

در این موقع ، کالسکه به جلوی منزل رسید . به آن بانو گفتم : « اگر خسته هستید ، امروز استراحت کنید تا فردا شما را به سامرا ببرم . »

بانو فرمود : « با اینکه خسته هستم ، امّا آنقدر برای دیدار مولایم اشتیاق دارم که می‌خواهم همین الان نزد آن بزرگوار بروم . »

گفتم : « پس چند لحظه همین جا بمانید تا من وسایلم را بردارم و کرایهٔ خانه را به صاحبخانه بدهم و بعد با همین کالسکه به سامرا برویم . »

وقتی که کالسکه به راه افتاد ، گفتم : « من ماجرایم را برای شما گفتم و اکنون ممنون و خرسند می‌شوم اگر شما نیز ماجرای خود را بازگو کنید . »

بانو در حالی که هنوز چشمانش به نامه خیره مانده بود ، گفت : « نام من « ملیکه » است ، دختر یثوعا . پدرم ، فرزند قیصر روم است . فرمانروای کشور بزرگ و مقتدر روم . مادرم از نسل « شمعون » است . شمعون یکی از اصحاب و حواریونِ حضرت عیسی (ع) و جانشین آن حضرت بود و من هم از نسلِ شمعون هستم و هم از نسلِ قیصر روم . و



ماجرایی دارم شیرین‌تر و جذاب‌تر و دلکش‌تر از هر  
ماجرایی که تاکنون شنیده‌ای.

سیزده سال از بهار عمره گذشته بود که پدر بزرگم  
قیصر تصدیف گرفت مرا به ازدواج پسر یکی از برادرانش  
در آورد. وقتی پدر و مادرم موافقت کردند، جشن با  
شکوهی ترتیب دادند. تالار بزرگ قصر را برای مراسم  
ازدواج ما آذین بستند. شب ازدواج فرا رسید. همه کاه را  
چراغانی کرده بودند. همه بزرگان و اشراف را دعوت کرده  
بودند. زیباترین و گرانبهاترین لباسها را بر تن من کرده  
بودند. گوشه و کنار تالار را با گل و گیاه آراسته بودند.  
عطر دلپذیر گنجا به همراه عود و کُنْدُر همه جا را پر کرده  
بود. قیصر، تحت بزرگی جواهرنشانش را که به انواع  
جواهرات خیره کننده آراسته بود، برای نشستن ما در  
اختیار گذاشته بود. تخت را روی چهل پایه قرار داده بودند.  
بر در و دیوار صلیبهای طلایی جواهرنشان نصب کرده  
بودند. بهترین میوه‌ها و شیرینی‌ها را برای این جشن از  
سراسر آن سرزمین وسیع جمع آورده بودند. همه بزرگان  
با گرانبهاترین لباسهای خود در آنجا حاضر بودند. سیصد  
نفر از راهبان و کشیش‌ها، همه از نسل حواریون حضرت  
عیسی با لباسهای سیاه و بلند و نوارهای طلایی و  
تسبیحهای گرانبها، آمده بودند تا انجیل بخوانند. هفتصد  
نفر دیگر از بزرگان مذهبی و چهار هزار نفر از فرماندهان

ارتش و بزرگانِ قبیله‌ها و شهرهایِ گوناگون با لباسهایِ رسمی و رنگارنگ در تالار جمع شده بودند و منتظر شروع مراسم بودند. بالاخره انتظار به پایان رسید و داماد وارد تالار شد و با تشریفاتِ خاصی روی تخت جواهرنشان نشست. کشیش‌ها برخاستند و دور داماد حلقه‌وار ایستادند. کتابهای مقدس را باز کردند تا مراسم عقد را انجام دهند. اما در همین موقع حادثهٔ عجیبی روی داد. ناگهان قصر به لرزه درآمد. چلچراغها و صلیبها سرنگون شدند. پایه‌های تخت شکست. داماد از روی تخت سرنگون شد و به زمین افتاد. همه چیز در یک لحظه به هم ریخت. مردم سراسیمه به طرف در هجوم بردند. ظرفها شکست و میوه‌ها و شیرینی‌ها و شربت‌ها سرنگون شدند. وقتی کاخ از لرزیدن باز ایستاد و گرد و خاک و دود و آتش فرو نشست، جسد بیجانِ داماد را دیدند که روی زمین پخش شده بود. وحشت همه جا را فرا گرفت. اسقف بزرگ که بزرگترین روحانی مسیحیت در آن سرزمین به شمار می‌رفت، با تنی در هم کوفته و لرزان نزد قیصر رفت و گفت:

«ای شاه بزرگ! ما را از انجام این مراسم معاف کن! این حادثهٔ شوم نشانهٔ نابودی کشور و آیین مسیحیت است! از این پیوند نامقدس صرف نظر کن.»

قیصر که بیشتر از همه ترسیده بود، قبول کرد و مراسم

به هم خورد و همه پراکنده شدند. مدتی گذشت. یک روز قیصر دوباره کشیش‌ها را احضار کرد و گفت: «تصمیم گرفته‌ام نوه‌ام را به ازدواج برادرِ دامادِ قبلی درآورم. شاید با این پیوند، سعادت نصیب کشور و آئین مسیح شود و شومی و بدبختی از این سرزمین رخت بربندد.»

با اینکه کشیش‌ها قلباً موافق نبودند، اما از روی اجبار قبول کردند. دوباره تالار کاخ را نوسازی کردند و آن را با شکوه‌تر و خیره‌کننده‌تر از قبل آماده کردند. شب عروسی فرا رسید. همه بزرگان حاضر شدند. داماد را آوردند و بر تخت نشانند. انجیلها را گشودند، اما قبل از اینکه کلمه‌ای از دهان اسقف بزرگ خارج شود، ناگهان لرزشی سهمگین‌تر از بار قبل، کاخ را لرزاند. هر آنچه برافراشته شده بود، فرو ریخت. پایه‌های تخت سلطنتی شکست و داماد سقوط کرد و جان سپرد. مردم پا به فرار گذاشتند و مراسم به هم خورد و صدای ناله و شیون جای شادی و هلهله را گرفت. کاخ غرقِ عزا و ماتم شد.

من به اتاق رفتم و گریه کنان سر به بالین نهادم. آنقدر گریه کردم تا خوابم بُرد.

بُشر در حالی که از تعجب دهانش باز مانده بود، گفت: «باورکردنی نیست! بعد چه شد؟»

بانو خندید و گفت: «آن شب خواب عجیبی دیدم. خوابی زیبا و دوست‌داشتنی که مرا به عالم دیگری برد و مسیر

زندگی‌ام را کاملاً عوض کرد. آن شب در خواب دیدم :  
در تالار بزرگ کاخ قیصر بودم . عدۀ زیادی از بزرگان  
جمع بودند . حضرت مسیح بود و یارانش . جدّ من شمعون  
هم بود . آنها را از روی آنچه درباره‌شان شنیده و خوانده  
بودم ، می‌شناختم . هاله‌ای از تقدّس دور سیمای حضرت  
مسیح را گرفته بود . همه دور آن حضرت حلقه زده بودند و  
در حالی که مرا به او نشان می‌دادند ، چیزهایی می‌گفتند و  
می‌خندیدند . حضرت مسیح هم شاد بود و می‌خندید .

در محلی که همیشه تخت قیصر قرار داشت ، منبری از  
نور گذاشته بودند . منبری بلند بود ، به بلندای آسمان ،  
انتهای آن معلوم نبود . درخشش آن خیره‌کننده بود . مثل  
خورشید همه جا را روشن کرده بود . در این هنگام مردی  
نورانی و مقدس وارد مجلس شد . چند نفر به همراه آن  
بزرگوار بودند . همه نورانی و با وقار و با هیبت و شوکت .  
به احترام آنها همه برخاستند و سکوت در مجلس حکمفرما  
شد . آن مرد بزرگ به طرف منبر رفت . حضرت مسیح جلو  
رفت . او را در آغوش کشید و به وی و همراهانش خوشامد  
گفت . آهسته پرسیدم : « آنها کیستند ؟ »

یکی از حواریون گفت : « او آخرین پیامبر خدا حضرت  
محمد صلی الله علیه و آله است . آن مردی که پشت سر اوست ،  
داماد و جانشین پیامبر خاتم ، علی (ع) است . بقیۀ آن  
بزرگواران هم فرزندان پیامبر و از نسل حضرت علی



هستند .

پیامبر اسلام روی منبر نشست . حضرت مسیح نزدیکتر رفت و روبروی منبر ایستاد . حضرت علی و فرزندان او دور تا دور منبر را گرفته بودند . خورشید در میان ستارگانش می‌درخشید . همه چیز در نهایت عظمت و نورانیت و روحانیت بود .

پیامبر رو به حضرت مسیح کرد و فرمود :

« ای روح خدا ، آمده‌ام تا « ملیکه » ، دختر جانشینت

شمعون را برای این فرزندم خواستگاری کنم . »

پیامبر با دست یکی از همراهانش را نشان داد . او از همه آنها جوانتر بود . شخصی که کنار من ایستاده بود ، گفت :  
« او امام حسن عسکری است . فرزند امام هادی . یازدهمین امام و رهبر مسلمانان . ببین چقدر جذاب و با وقار است ؟ »  
حضرت مسیح تبسمی کرد . نگاهی از روی تحسین به امام حسن عسکری انداخت . سپس رو به شمعون کرد و فرمود :

« ای شمعون ! شرافت و افتخار ابدی نصیب تو شده

است . نسل خودت را با نسل حضرت محمد صلی الله

علیه و آله پیوند بزن . »

شمعون به پیامبر عرض ادب کرد و سپس گفت : « به

دیده منت دارم . این وصلت را می‌پذیرم . و به ابن شرف تا

روز قیامت افتخار می‌کنم . »

پیامبر خندید به طوری که دندانهای سفید و زیبای آن حضرت نمایان شد. سپس خطبه‌ای خواند و مرا به عقد فرزندش امام حسن عسکری در آورد. حضرت مسیح و شمعون و دیگر امامان و یاران شاهد این مراسم بودند.

سرم را آهسته بلند کردم و با شرم و حیا به امام حسن عسکری نگاه کردم. مهرش به دلم نشست. قلبم سرشار از محبت و امید شد. از شدت شوق از خواب پریدم. همه جا تاریک بود، به جز در ذهن من که هنوز خورشید وجود پیامبر اسلام در آن نورافشانی می‌کرد.

صبح شد. برخاستم تا نزد قیصر بروم تا آنچه را که دیده بودم برایش بازگو کنم. قصر غرقِ اندوه و ماتم بود. ناگهان کسی در وجودم نهیب زد که این کار را نکنم. قیصر عزادار بود و ممکن بود ناراحت شود و دستور قتل مرا صادر کند. به اتاقم برگشتم و در را به رویم بستم و آن راز را چون امانتی گرانبها در وجودم حفظ کردم.

روزها و ماهها گذشت. هر روز و هر لحظه، محبت و شیفتگی‌ام به امام حسن عسکری بیشتر می‌شد. یاد آن حضرت وجودم را پر کرده بود. دیگر به هیچ چیز و به هیچکس دیگر فکر نمی‌کردم. بیقرار و چشم انتظار بودم. هر شب که چشم بر هم می‌نهادم منتظر بودم تا آن بزرگوار را دوباره ببینم. اما نمی‌دیدم. از خواب و خوراک افتاده بودم. آتش محبتی که در وجودم شعله‌ور شده بود،

وجودم را می سوزاند . گرمای این آتش را اطرافیانم حس می کردند . به من می گفتند که تب دارم . دست بر پیشانی ام می نهادند . آری ، تب داشتم و در تب می سوختم . همچون شمع ذره ذره آب می شدم . اطرافیانم نگران بودند . عاقبت به بستر بیماری افتادم . برایم طبیب آوردند ، اما سودی نبخشید . آتش وجودم لحظه به لحظه شعله ورتر می شد . هر چه طبیب حاذق در آن سرزمین بود ، یافتند و به بالینم آوردند . اما هیچ دارویی نمی توانست آتش درون مرا خاموش کند . از تب می سوختم و ناله می کردم . اطرافیانم گریه می کردند و مأیوسانه به سینه می کوبیدند .

روزی قیصر که مرا خیلی دوست داشت به عیادتم آمد . کنار بسترم نشست . نگاهی از روی مهر و ترحم به من انداخت . دستهای سوزان و نحیفم را در دستش گرفت و در حالی که با اشک آنها را شستشو می داد ، گفت : « ای نور چشمم ، آیا در قلبت آرزویی داری تا برآورده سازم ؟ »  
با صدایی که به زحمت شنیده می شد ، گفتم : « من تمام درهای نجات را به رویم بسته می بینم . اما اگر از آزار و شکنجه اسیران مسلمان دست برداری ، زنجیر از دست و پایشان بگشایی ، در زندانها را به رویشان باز کنی ، به آنها آب و غذا و لباس بدهی و رهایشان کنی ، امیدوارم که حضرت مسیح و مریم مقدس سلامت را به من بازگردانند . »  
یدربزرگم ، قیصر بزرگ روم ، دستم را بوسید و گفت :

« اگر چه تقاضایت سخت و بزرگ است ، امّا به خاطر  
تو آن را می‌پذیرم . »

سپس همان موقع دستور داد که اسیران مسلمان را از  
زنجیر اسارت آزاد کنند .

بعد از این حادثه ، من اندکی اظهار سلامت کردم . کمی  
غذا خوردم و وانمود کردم که به خاطر رفتار نیک قیصر ،  
مشمولِ رحمتِ عیسی‌ای مسیح قرار گرفته‌ام .

دو هفته از آن ماجرا گذشت . یک شب خوابِ عجیبِ  
دیگری دیدم . در بستر بیماری خفته بودم . مریم مقدّس در  
کنار بسترم نشسته بود و نگرانِ حالِ من بود . در این هنگام  
بانویی به درخشش آفتاب وارد اتاق شد . پشت سرش تعداد  
بیشماری زن که گویی حوریان بهشتی بودند ، همراهیش  
می‌کردند . مریم مقدّس برخاست و بر دستهای آن بانو  
بوسه زد و به من گفت :

« این بانوی بزرگ ، سرور بانوانِ جهان ، حضرت  
فاطمه زهراست . دختر حضرت محمّد و مادر شوهر  
تو ... »

ناگهان نور امید دوباره در قلبم فروزان شد . از بستر  
برخاستم . خودم را به پای حضرت زهرا انداختم . دامن آن  
بزرگوار را گرفتم و آن را بوسیدم و بوییدم و گریه کردم .  
آنقدر گریه کردم که هر چه غصّه و غم فراق بود همراه  
اشک از چشمانم خارج شد و در حالی که حق حق



می‌گریستم ، از غم دوری امام حسن عسکری به آن  
بزرگوار شکوه کردم .

حضرت زهرا نشست . سر به دامانش گذاشتم . با  
دستهای مهربانش ، صورتم را گرفت . سرم را بلند کرد .  
اشکها را از روی گونه‌هایم پاک کرد . نگاه مهربانش را به  
چشمانم دوخت و فرمود :

« دخترم ، تا وقتی که تو پیرو مذهب مسیح هستی ،  
فرزندم به دیدارت نخواهد آمد . این خواهرم مریم  
است که از این دین به سوی خدای تعالی بیزاری  
می‌جوید . اگر می‌خواهی که مشمول رحمت الهی  
شوی و خداوند و فرزندم و مسیح و مریم از تو  
خشنود شوند و افتخار دیدن همسرت را پیدا کنی ،  
باید مسلمان شوی . »

عرض کردم : « چه کار باید بکنم ؟ »

فرمود : « بگو که گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار  
یکتا نیست و گواهی می‌دهم که حضرت محمد صلی الله علیه و  
آله فرستاده خداوند است ... »

من بلافاصله این کلمات را از ته قلب و با تمام وجودم  
تکرار کردم . آنگاه حضرت زهرا مرا در آغوش کشید و به  
خودش چسبانید و بوسید . ناگهان هر چه بیماری و درد در  
دروتم بود ، از وجودم رخت بر بست . احساس سلامتی و  
شادی کردم . سبکبال شدم و آرامشی روحانی بر من چیره

شد . سپس فرمود : « اکنون منتظر دیدار فرزندم باش که خودم او را نزد تو می فرستم . »

از شدت شوق از خواب پریدم . در خواب آنقدر اشک ریخته بودم که متکایم خیس خیس شده بود . با قلبی پر امید به انتظار دیدار امام حسن عسکری ماندم . آن روز گذشت و شب فرا رسید . آن شب به امید دیدار محبوبم به خواب رفتم . هنوز چشمانم از خواب سنگین نشده بود که حضرت زهرا آمد و همانطور که وعده داده بود حضرت امام حسن عسکری را هم همراه خود آورده بود .

نگاهی از شدت بیقراری به محبوبم انداختم و گویا چنین گفتم : « مولا و سرور من چقدر بر من جفا کردی . چقدر مرا چشم انتظار گذاشتی . من که جانم را در راه محبت تو تلف کردم و از شدت سوز و گداز همچون شمع سوختم و آب شدم . »

امام حسن (ع) با صدایی گرم و پر محبت پاسخ داد :  
« من نمی توانستم به دیدار تو بیایم . زیرا تو پیرو دین مشرکان بودی . اما اکنون که مسلمان شده‌ای ، من هر شب به ملاقات می آیم . »

از آن شب به بعد ، هر شب امام حسن به ملاقاتم می آید و با من صحبت می کند . «

در این هنگام ، بانو لب فرو بست و با دست اشکهایش را پاک کرد . ناگهان به خود آمدم . کسی که در برابرم نشسته

بود، از نسلِ جانشین حضرت مسیح و نوهٔ قیصر روم بود و می‌رفت که به عقد و ازدواج مولایم امام حسن عسکری در بیاید. چه حادثهٔ فرخنده و کم نظیری. و چه افتخاری برای من که قبل از همه در جریانِ این معجزهٔ الهی قرار گرفته بودم. این بار با لحنی سرشار از احترام از او پرسیدم:

« شما چگونه از قصر قیصر خودتان را به اینجا رساندید؟ » بانو آهی کشید و گفت: « شبی امام حسن در عالم رؤیا به دیدنم آمد و فرمود: « بزودی جنگ خونینی بین مسلمانان و رومیان روی می‌دهد. قیصر با لشکری بزرگ به جنگ مسلمانان می‌آید. تو لباس خدمتکاران برتن کن و پنهانی خودت را به گردهٔ خدمتکاران برسان و همراه پرستاران و خدمتکاران به سوی جبهه حرکت کن. »

پس از مدتی جنگ آغاز شد. من خودم را به شکل خدمتکاران و پرستاران درآوردم و همراه لشکر روم عازم میدان نبرد شدم. مسلمانان به ما شبیخون زدند. سپاه روم شکست خورد و عقب نشینی کرد. عدهٔ زیادی کشته و تعدادی هم اسیر شدند. من هم در میان اسیران بودم. سپس ما را سوار قایق کردند و به بغداد آوردند. و بقیهٔ ماجرا را هم که خودت شاهد بودی و در آن شرکت داشتی. آنگاه روز به من کرد و فرمود:

« هیچکس جز تو نمی‌داند که من از خاندانِ قیصر روم هستم. مبادا این راز را برای کسی بازگو کنی. »

من به او قول دادم که حافظ اسرارش باشم و سپس گفتم: «عجیب است که تو از سرزمین روم هستی اما به خوبی به زبان عربی صحبت می‌کنی.»

خندید و گفت «پدر بزرگم مرا خیلی دوست داشت. او برای آموزش و پرورش من خیلی کوشید. من معلمان زیادی داشتم که دستور داشتند همه چیز را به من بیاموزند. بانویی بود که زبان عربی می‌دانست. او روزی دو بار نزد من می‌آمد و به من زبان عربی می‌آموخت. تقدیر الهی از سالها پیش، اینگونه برنامه ریزی شده بود.»

من هنوز پرسشهای زیادی داشتم که می‌خواستم از آن بانوی بزرگوار بپرسم. اما به شهر سامرا رسیده بودیم و باید به حضور امام هادی (ع) شرفیاب می‌شدیم.

به خانه امام رسیدیم. در زدم و وارد شدم. خدمتکار امام ما را به اتاقی که امام هادی در آن بود راهنمایی کرد. وارد شدیم و عرض ارادت و سلام کردیم. امام به گرمی پاسخ ما را داد. سپس با نگاهی سرشار از شادی و رضا رو به بانوی رومی کرد و فرمود:

«دیدي که چگونه خداوند عزت و سربلندی اسلام را به تو نشان داد و باطل بودن مسیحیت را بر تو نمایان کرد؟ و دیدي که چگونه شرافت و بزرگواری حضرت محمد - صلی الله علیه و آله - و خاندانش را بر تو آشکار ساخت؟»

بانوی رومی در کمال ادب و در حالی که از شرم سرش را به زیر انداخته بود ، جواب داد : « ای فرزندِ رسول خدا ، چه بگویم دربارهٔ چیزی که شما نسبت به آن از من آگاهتر و داناتر هستید ؟ »

امام خنده‌ای کرد و فرمود :

« تو عزیزِ خاندانِ ما هستی . می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم تا بدانی که چقدر نزد ما محبوب و محترم هستی . چه می‌خواهی ، ده هزار دینار پول یا مرده‌ای که سعادتِ دنیا و آخرت تو در آن است و باعثِ افتخار تو تا روز قیامت می‌شود و با آن می‌توانی بر تمام زنان عالم فخر بفروشی و سرافراز باشی . »

دختر پادشاه روم بیدرنگ پاسخ داد : « من دختر قدرتمندترین سلطان روی زمین بودم و پول و ثروت بی‌حساب در اختیار داشتم . مرا به پول نیازی نیست و مرده‌ای به من بدهید که ارزش این همه سختی را که تحمل کردم ، داشته باشد . »

امام به او آفرین گفت و برایش دعا کرد و سپس فرمود : « تو بزودی صاحب فرزندِ می‌شوی که تمام جهان را از شرق تا غرب به تصرف خویش درمی‌آورد و بر همه عالم فرمانروا می‌شود و جهانی را که از ظلم و بی‌عدالتی آکنده شده است ، از عدالت و فضیلت سرشار می‌سازد . »



دختر در حالی که از خجالت سرخ شده بود، با لحنی

آکنده از حیا و عفت پرسید: « پدر این فرزند کیست؟ »

امام پاسخ داد:

« همان کسی که پیامبر اسلام در فلان شب تو را از

جدت شمعون برای او خواستگاری کرد. در آن شب،

حضرت عیسی و شمعون تو را به همسری چه کسی

درآوردند؟ »

پاسخ داد: « فرزند ارجمند شما حضرت امام حسن

عسکری. »

امام پرسید: « آیا تو او را می‌شناسی؟ »

پاسخ داد: « چگونه او را نشناسم در حالی که بعد از

اسلام آوردن من، هر شب در خواب به دیدارم می‌آمد و

وعدۀ وصال می‌داد. »

امام شادمانه گفت: « بزودی او را خواهی دید و برای

همیشه سعادت‌مند خواهی شد. »

بسیس امام دستور داد تا از مهمانان پذیرایی کنند. آنگاه

خدمتکارش کافور را صدا زد و به او فرمان داد که به خانۀ

خواهر امام، « **حکیمه** » برود و او را فوراً به آنجا دعوت

کند. پس از پایان پذیرایی، بُوشر برخاست و عرض ادب کرد

و از خانه خارج شد.

نام من حکیمه است . خواهر امام هادی (ع) و عمه امام حسن عسکری (ع) هستم . امام هادی و خاندانش بسیار مرا گرامی می‌دارند و به ایمان و پرهیزکاری‌ام گواهی می‌دهند . روزی در خانه نشسته بودم که صدای در برخاست . بلند شدم و پشتِ در رفتم . صدای کافور را شنیدم که مرا تند تند صدا می‌زد . در را باز کردم . کافور گفت : « امام هادی با شما کار فوری و مهمی دارد . »

زمان کوتاهی نگذشته بود که در محضر امام هادی حاضر شدم . بانویی باتقوا و پاکدامن رو به روی امام نشسته بود . اصالت و حیا از سر و رویش می‌بارید . سرش را از شرم پایین انداخته بود و ساکت نشسته بود . امام رو به من کرد و فرمود : « خواهر ، آیا او را می‌شناسی ؟ »  
و بعد بدون آنکه منتظر جواب من بشود ، پاسخ داد :

« او همان کسی است که قبلاً با تو درباره‌اش صحبت کرده بودم و مدتها منتظرش بودی . »

گل از گلم شکفت . از شادی فریاد کوتاهی کشیدم و به سوی آن دختر دویدم و او را در آغوش کشیدم و به خودم چسباندم و سر و رویش را غرق بوسه کردم . امام تبسمی کرد و فرمود : « او را به خانه‌ات ببر و مسائل دینی ، دستورات مذهبی و واجبات و مستحبات را به او بیاموز . او همسر فرزندانم حسن و مادر « قائم آل محمّد » است . »

عرض کردم : « به دیده منت دارم . »

دست آن عزیز را گرفتم و به خانه‌ام بُردم . او مدتی مهمان من بود . من به او دستورات و آداب و احکام دین را آموختم و او با شوقی بی‌مانند در مدتی کوتاه همه چیز را فرا گرفت . امام او را « نرگس » نامید و سفارش کرد که بسیار مراقب باشم تا مأموران و جاسوسان خلیفه از وجود او آگاه نشوند و به او سوءظن نبرند . بدون شک اگر خلیفه بو می‌بُرد که آن بانوی بزرگوار مادر امامی است که مُهر پایان بر همه جنایتها و ستمها و بی‌عدالتیها خواهد زد ، فوراً او را به قتل می‌رسانید .

روزی امام حسن برای مهمانی به خانه‌ام آمد . وقتی وارد اتاق شد و نگاهش به آن بانوی رومی افتاد غرق دریای تعجب و تفکر شد و آهی کشید . وقتی من آن نگاه حیرت‌انگیز و سرشار از محبت را دیدم ، خنده‌کنان پرسیدم :

چرا اینقدر حیرت کرده‌اید؟ آیا او را می‌شناسید؟  
امام فرمود: «آری. او بزودی دارای فرزندی می‌شود  
که مقام والایی نزد خداوند دارد. خدای بزرگ به وسیله این  
فرزند، زمین را از چنگالِ ظلم و جنایت نجات می‌دهد و پیر از  
عدل و نیکی می‌سازد.»

پرسیدم: «آیا دوست داری با نرگس ازدواج کنی؟»  
امام لبخند ملیحی زد و پاسخ داد: «در این مورد با پدرم  
صحبت کن و از او اجازه بگیر.»

وقتی امام حسن خارج شد، من که از شادی در پوست  
نمی‌گنجیدم، فوراً لباس عوض کردم و دوان دوان خودم را  
به خانه برادرم امام هادی رساندم. وقتی وارد اتاق شدم و  
سلام کردم، هنوز نفس نفس می‌زدم و عرق سر و صورتم  
را پوشانده بود. قبل از اینکه چیزی به امام بگویم، حضرت  
رو به من کرد و فرمود: «خواهر جان، هر چه زودتر  
وسایل ازدواج نرگس با فرزندانم را فراهم کن.»  
عرض کردم: «من برای همین منظور به حضور شما  
آمده بودم.»

امام به من سفارش کرد که همه کارها را بی‌سر و صدا  
انجام دهم تا جاسوسانِ خلیفه که در همه جا پراکنده بودند،  
مشکوک نشوند. با خوشحالی به منزل برگشتم و این خبر  
دل‌انگیز را به نرگس دادم. پرنده شادی از چشمان نرگس  
پر کشید و گل خنده بر لبانش شکفت.

فوری دست به کار شدم و مراسم ساده‌ای برگزار کردم و دست نرگس را در دست امام حسن عسکری گذاشتم . امام حسن ، همسرش را به خانه‌اش بُرد و آن دو زندگی جدیدی را با هم آغاز کردند . چند روز بعد ، آن دو به نزد امام هادی رفتند و عرض ادب کردند . امام به آنها تبریک گفت و برایشان آرزوی سعادت و خوشبختی کرد .

غیر از ما فقط چند نفر از شیعیان با ایمان از این ماجرا آگاه بودند . همه ما می‌کوشیدیم تا این خبر همچنان مخفی بماند و هیچکس دیگر از این راز سر به مُهر و سرنوشت‌ساز آگاه نشود .

هر گاه به خانه امام حسن می‌رفتم ، امام همسرش را به یک نام صدا می‌زد ، گاهی به او نرگس می‌گفت . زمانی او را « ریحانه » صدا می‌زد . گاهی نیز اسم گلها را بر او می‌نهاد و براستی که آن بانو مانند گلها زیبا و خوشبو بود و عطر دل‌انگیز حضورش خانه امام حسن را پر کرده بود .

یک سال از آن واقعه خاطره‌انگیز و به یاد ماندنی گذشت . امام هادی به شهادت رسید و امام حسن از طرف خداوند به امامت انتخاب شد . از آن پس بیشتر به خانه امام حسن می‌رفتم و از محضرش بهره‌مند می‌شدم . یک روز که به خانه امام حسن رفته بودم ، به محض اینکه وارد شدم ، نرگس جلو آمد و سلام کرد و خواست که در بیرون آوردن کفش به من کمک کند . در آن زمان ، من پیرزنی بودم که

انجام این کارها برایم سخت و دشوار بود . امّا من به او اجازه اینکار را ندادم و دستش را گرفتم و گفتم : « شما بانو و سرور من هستید . به خدا قسم هرگز راضی نمی شوم که تو به من خدمت کنی . من افتخار می کنم که خدمتگزار و کنیز تو باشم . چه سعادتى بالاتر از این ... »

امام حسن که سخن مرا شنیده بود ، تبسمی کرد و فرمود : « عمه جان ، خدا به تو پاداش نیک مرحمت فرماید . » آن روز تا هنگام غروب در خانه امام حسن ماندم و با نرگس صحبت کردم و در کارها یاریش دادم . آفتاب در حال غروب کردن بود که برخاستم تا لباس بپوشم و به خانه ام برگردم . نرگس دوست داشت که من نزدش بمانم امّا من چشمانم کم سو شده بود و می خواستم قبل از تاریک شدن هوا در خانه ام باشم . راه رفتن در تاریکی برایم سخت و دشوار بود . در این هنگام ، امام حسن نزد من آمد و فرمود : « عمه جام ، امشب نزد ما بمان . »

پرسیدم : « چرا ، مگر خبری شده است ؟ »

امام فرمود :

« امشب همان شب موعود است . امشب فرزندان مبارکی به دنیا می آید که زمین مرده را حیات می بخشد و زنده می سازد . »

من با حیرت به نرگس نگاه کردم که هیچ اثری از بارداری در او دیده نمی شد و با تعجب پرسیدم : « از چه



کسی؟ از نرگس؟»

امام پاسخ داد: «آری. او فرزند نرگس است.»  
من که هنوز باور نکرده بودم به طرف نرگس رفتم و با دست او را لمس کردم و دست روی شکمش گذاشتم. نه، هنوز آنقدر پیر نشده بودم که نفهمم شکم نرگس بزرگتر شده یا نه. نرگس هیچ تغییری نکرده بود. او اصلاً رفتارش هم مثل زنهای باردار نبود. عادی بود. مثل همه دختران تازه ازدواج کرده. حتی رنگ صورتش هم عوض نشده بود. درد هم نداشت. ویار هم نداشت. مگر می‌شد باور کرد که او حامله است؟

نزد امام حسن رفتم و عرض کردم: «من که هیچ اثری از بارداری در او نمی‌بینم.»

امام از ته دل خندید و فرمود: «عمه جان، هنگام سپیده دم آثار بارداری در او ظاهر می‌شود. زیرا مهدی آل محمّد شباهتی با موسای پیامبر دارد. ما در موسی هم آثاری از بارداری نداشتیم و تا هنگام به دنیا آمدن موسی، هیچکس از راز او خبردار نشد.»

من دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. امام از من خواست که آرام باشم. با دعای امام آرامش بر من مستولی شد. نزد نرگس رفتم. با مهربانی و به آرامی دستش را گرفتم و او را به بالای اتاق بردم. یک پستی برایش گذاشتم و کمکش کردم که بنشیند. نرگس

می‌خندید و با حیرت به کارهای من نگاه می‌کرد.

شب از نیمه گذشت. شهر خوابیده بود، اما من خوابم نمی‌برد. هنوز هیچ خبری نبود. زودتر از هر شب برخاستم و برای نماز شب وضو گرفتم و به نماز ایستادم. از اتاق دیگر صدای نماز و مناجاتِ امام حسن به گوش می‌رسید. با سر و صدای من، نرگس هم از خواب بیدار شد. از اتاق بیرون رفت. وضو گرفت، برگشت و مشغول خواندن نماز شب شد. من نمازم را به پایان رساندم. وقتی از اتاق خارج شدم، او هنوز در حال عبادت بود. نگاهی به آسمان انداختم. شب نیمه شعبان بود. ماه به تمام و کمال در گوشه آسمان می‌درخشید. آسمان ستاره باران بود. نسیم خنکی می‌وزید و سیرسیرکها آواز می‌خواندند. صدای عوعوی سگها از دور به گوش می‌رسید. نزدیک طلوع فجر بود، اما هنوز خبری از وعده امام حسن نبود. کم‌کم شک بر وجودم چنگ انداخت. نکند امام سر به سرم گذاشته بود؟ اما امام که اهل اینکارها نبود. اگر مایل بود که من آن شب در آنجا بمانم، کافی بود که به من دستور بدهد. او امام بود و اطاعت از دستوراتش واجب ...

غرق دریای تفکر و شک بودم که صدای امام مرا به خود آورد. امام فرمود:

« عمه جان، شک نداشته باش. به خواست خدا

دیدنیها را خواهی دید. »

عرق شرم بر چهره‌ام نشست . چرا من به گفته‌ی امام شک کرده بودم ؟ شاید هر کس جای من بود شک می‌کرد . خودم را دلداری دادم . به طرفِ اتاق برگشتم . همین که نزدیک در رسیدم ، نرگس را دیدم که شتابزده بیرون می‌آمد . به او گفتم : « جانم به فدایت ، آیا چیزی احساس می‌کنی ؟ »  
فرمود : « بله عمه جان ، چیزی در درونم تکان می‌خورد. »

دلداریش دادم و گفتم : « به خواستِ خدا جای نگرانی نیست . »

زیر دستش را گرفتم و او را به اتاق برگرداندم و روی رختخوابش خواباندم . آثار درد در وجودش ظاهر شده بود . صورتش عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد . زیر لب شروع به خواندن قرآن کردم . ناگهان نرگس از نظرم ناپدید شد . مثل اینکه حجابی از نور بین من و او کشیده بودند . دیگر او را نمی‌دیدم . هیچ چیز را نمی‌دیدم . فریادی از سرِ وحشت کشیدم و به طرف در دویدم . صدایِ امام یکبار دیگر در گوش من پیچید : « عمه جان برگرد که او را در جای خودش خواهی دید . »

آب دهانم را قورت دادم و با ترس و لرز برگشتم . وقتی وارد اتاق شدم ، نوری خیره‌کننده همه جا را فرا گرفته بود . نرگس روی رختخوابش نشسته بود و نوری همچون آفتاب فضایی تاریکِ اتاق را چون روز روشن کرده بود . نرگس به

گوشه‌ای نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. نگاهم را چرخاندم. نوزادی همچون قرص خورشید، در حال سجده، زانوهایش را بر زمین نهاده بود. سر بر خاک گذاشته بود و می‌گفت: «شهادت می‌دهم معبودی جز خدای یکتا نیست. او بی‌همتاست و شریکی ندارد. و شهادت می‌دهم که جدّم - محمد صلی الله علیه و آله - فرستاده خداوند است و پدرم - علی - امیرمؤمنان است ...»

سپس نام امامان را یکی پس از دیگری بر شمرد تا به نام مبارک خودش رسید. در این هنگام رو به آسمان کرد و گفت:

«پروردگارا، آنچه را به من وعده دادی برآورده ساز، کارم را به انجام برسان. مخالفان را نابود ساز و مرا بر دشمنانم چیره کن و زمین را به وسیله من سرشار از انصاف و عدالت گردان.»

صدای مناجات فرشتگان در زمین و آسمان پیچیده بود. من از خود بیخود شده بودم. همه موجودات در حال تسبیح بودند. زمین در حال تسبیح بود. آسمان در حال تسبیح بود. در و دیوار مشغول تسبیح بودند و من نیز بی‌اختیار زمزمه می‌کردم:

«بزرگ است نام خداوندی که همه قدرتها به دست اوست و بر هر کاری تواناست.»

شب موعود فرا رسیده بود و مهدی موعود به دنیا آمده

بود . چه مبارک شبی بود آن شب و چه مبارک سحری بود  
آن سحر . به یاد آوردم که پروردگارم فرموده بود : « ... و  
خداوند نورش را کامل خواهد کرد ، اگر چه کافران را خوش  
نیاید . »

و بی اختیار بر لبانم جاری شد که : راست گفت خداوند  
بلند مرتبه و بزرگ .

## خود را بیازمائید :

- ۱- نام برده‌فروشی که اسیران را در اختیار داشت چه بود ؟
- ۲- نوشته حضرت هادی (ع) به چه خط و زبانی بود ؟
- ۳- نام سفیر امام هادی (ع) چه بود ؟
- ۴- در کیسه‌ای که امام هادی (ع) به سفیر خود دادند چند دینار بود ؟
- ۵- مسلمانان در آن زمان با چه قومی در حال جنگ بودند ؟
- ۶- مشخصات کامل خانوادگی مادر امام زمان (عج) قبل از اینکه همسر امام حسن عسکری (ع) شوند را بنویسید ؟
- ۷- نسل مادر حضرت مهدی (عج) به کدام یک از انبیاء اولوالعزم می‌رسید ؟
- ۸- نام عمّه امام حسن عسکری (ع) چه بود ؟
- ۹- امام هادی (ع) نام مادر امام زمان (عج) را چه گذاشتند ؟
- ۱۰- نحوه تولد امام زمان (عج) با کدام یک از انبیاء شباهت داشت ؟